

هنوز دوستان دارم

پروین فدوی

روبروی اولین تابلو ایستادم. پرتزهی زنی بود با چشمان درشت تیره، بینی باریک، لبان گوشتالود و موهای سیاه تا شانه. رنگهای پرتزه پیدا بود که با حرکات تند قلم مو به هم مالیده و تکه تکه گذاشته شده است. از سیاه و سفید و قرمز و کمی سبز برای زمینه‌ی آن استفاده شده بود. همانطور تکه تکه و در هم. روبروی تابلو چهارم یا پنجم بود که نگاهی کوتاه به پشت سر انداختم و او را دیدم. خیلی از من فاصله نداشت. موهای جو گندمی‌اش تا روی شانه رسیده بود. وقتی پشت لب کوتاهش را خالی دیدم، آه از نهادم بر آمد. عینک کائوچویی زده بود. توی شیشه‌ی یکی از تابلوها رفتارش را زیر نظر گرفتم. داشت با چند نفر حرف می‌زد. نمی‌شنیدم چه می‌گوید. آنقدر به شیشه خیره ماندم تا اینکه از قاب تابلو خارج شد.

پنجره‌ی کوتاه بی‌پرده‌ای عرض سالن آتلیه‌اش را می‌پوشاند، که بیشتر وقت‌ها رو به کوچه‌ی خلوتی بسته بود. از آن بالا می‌شد قسمت انتهایی پارک ملت را دید. رفته بودم تا به بهانه‌ی نشان دادن طرح‌هایم، حرف‌هایم را به او بزنم. با یک دست طراحی هشتمم را گرفته بود و نگاه می‌کرد. چشمانش بی‌هوا روی فیگور مادرم که با ذغال کشیده بودم، می‌گشت. ناگهان خیره ماند. در دست دیگرش لیوان چای بود و سیگاری میان انگشتانش. جرعه‌ای چای نوشید. خاکستر سیگار پخش شد روی شلوار لی نیمداش. ساکت که شدم، لیوان را گذاشت روی چهار پایه‌ی چوبی کنار دستش. بدون اینکه از طرح چشم بردارد، گفت: «غافلگیرم کردی. ولی باید بگم که... هوممم... من اصلن به این مسئله فکر نمی‌کنم. چطوری بگم... من اصلن از تغییر بدم می‌اد.»

نگاهم از چهره‌اش به پشت سفید کاغذ سر خورد. خاکستر سیگار را از روی زانویش تکاند و فیگور مادرم را روی باقی طراحی‌ها گذاشت. بعد در مورد آنها حرف زد و من همینطور که لوله‌شان می‌کردم، به چشمانش زل زده بودم تا نتواند به دستهای لرزانم، نگاه کند. ساکت شد. طرح‌ها را دراستوانه‌ی مقوایی گذاشتم و درش را بستم. می‌دانستم رنگم پریده، گفتم: «هوا چقدر سرد شده. الان چه ماهیه؟»

گفت: «آذر، ماه آخر پائیزه.»

گفتم: «اسم یکی از کتابهای ابراهیم گلستانه.»

ته سیگارش را نشانه گرفت و پرت کرد، خورد به لبه‌ی سطل و افتاد روی زمین. گفت: «آره. خوندیش؟»

خوانده بودم، ولی گفتم: «نه!»

کنار پنجره، سیگار دیگری روشن کرد. با حرکت دست از من خواست به او ملحق شوم. در سکوت، بیرون را تماشا کردیم. بدون اینکه به چهره‌ام نگاه کند، گفت: «می‌دونی چیه؟ من زندگی فعلی‌م رو دوست دارم و می‌خوام همینطور بمونه.»

گفتم: «اوهوم!»

پک زد به سیگار و دودش را فوت کرد رو به درختان خم شده از برف، و زوج جوانی که دستهای پوشیده در دستکش همدیگر را گرفته بودند و در پارک قدم می‌زدند. به چهره‌ام نگاه کرد و گفت: «منم یه زمانی گرفتار کسی شدم.»

گفتم: «هنوزم بهش فکر می‌کنی؟»

چنان پک محکمی به سیگار زد که گفتم تا تهش رفت. صدای دختر جوانی سکوت بین‌مان را بلعید: «صبر کن پیام.»

دود آن پک محکم را حلقه حلقه بیرون داد و با انگشت اشاره پراکنده کرد. صدای خش خش قدم‌های تند دختر بر برف، از زیر پنجره عبور کرد و دور شد. گفتم: «خب دیگه باید برم.»
پنجره را نیم باز کرد و سرش را بیرون برد و گفت: «رسید بهش.»

جلو تابلو هشتم ایستادم. توی قاب شیشه‌اش هیچکس پیدا نبود. زود آمده بودم. چشمهای گود افتاده‌ی تاریک، لبان به هم فشرده‌ی نازک، گونه‌های برجسته‌ی استخوانی، اغراق در درازی گردن و صورت، دست‌های عریان سرد که روی زانو‌ها به هم رسیده بودند، از پرتره، زنی مغموم، مرموز و جدی ساخته بود.

از راه پله‌ی تاریک آتلیه سرازیرشدم. کیف را به شانهم انداختم. رفتم توی پارک و قدم زدم. زوج جوان نشسته بودند روی نیمکت چوبی سبزی، و پشت داده بودند به آفتاب بی‌رمق پائیزی. برگشتم. کنار پنجره نبود. پرده‌ها را کیپ کشیده بود. همان پرده‌های چرک مرده‌ی نخودی رنگ را. با بغض، هوای سرد را فرو دادم و راه افتادم. به خانه که رسیدم چپیدم توی اطاقم و در را از داخل قفل کردم. مقنعه را بازکردم و انداختم روی تخت. صدای خفه‌ی مادرم از پشت در آمد: «چای آماده‌اس. بیا تا پیر و کور نشده.»
گفتم: «بعدن میام.»

چیزی نگفتم. «بعدن میام» را با بغض گفتم. میز شیشه‌ای اطاق، تمیز و براق بود. رویش دست کشیدم. سرد بود. منتویم را روی صندلی انداختم. همینطور که پاهایم از تخت آویزان بود، طاقباز دراز کشیدم.
از ضربه‌ای که به در زده شد، جا خوردم.

- امتحانت چی شد؟

- باز روزها رو قاطی کردی؟

صدای دور شدن قدم‌های کشدار مادر را شنیدم. کتاب «تئوری موسیقی» روی پاتختی بود. پاک‌کن مدادی که لای آن گذاشته بودم، بیرون زده بود.

به سقف چشم دوختم: «چرا همیشه سقفها رو رنگ سفید می‌زنن؟ کاش این سقف آبی بود یا قرمز آتیشی!»
به یاد دسته گل رز قرمزی افتادم که یکبار نامزد سابقم برایم خریده بود. وقتی که ساقه‌ی گل‌ها را می‌چیدم تا توی گلدان کوتاهی که یکبار از پیرزنی ارمنی خریده بودم جا بگیرد، با خودم فکر کردم: کاش گل زرد می‌خرید یا بنفش، مثل مینا و یا زنبق. و او گفت: «گلدونت رو عوض نمی‌کنی؟ حیف ساقه‌هاش؟»
بالای قفسه‌ی کتابها روی گلدان سفالی خاکی رنگ، تصویر دو ماهی به رنگ آبی نقاشی شده بود. یاد زاینده‌رود با ماهی‌های داخلش افتادم. با خودم گفتم: «کاش جای یکی از اونا بودم.»

رو تختی زمخت را چنگ زدم، اما فقط مشتم گره خورد. بلند شدم. نوار موسیقی فیلم هاملت را که به توصیه یکی از استادهایم خریده بودم، توی جانواری هل دادم. دکمه‌ی پلی را زدم. نزدیک‌های قطعه‌ای بود که خیلی دوست می‌داشتم. بدون اینکه استاپ را بزنم، انگشتم را گذاشتم روی رویو. صدای موسیقی در هم و برهم و مضحک شد. چند لحظه سکوت شد. انگشتم را برداشتم. گوش دادم. یک پیش‌درآمد کوتاه با سازهای زهی. لب تخت نشستم. تک نوازی آبا که شروع شد، صورتم را توی بالش نرم فرو بردم.

صدای خسته‌ی خواهرم از اطاق نشیمن می‌آمد که پشت تلفن با کسی حرف می‌زد و از پنجره‌ی بسته‌ی اطاق صدای ماشین‌هایی را می‌شنیدم که در هوای بارانی، رفت و آمدشان روی آسفالت خیس، فش فش صدا می‌داد. صورتم را از روی بالش خیس برداشتم. چند بار این قسمت نوار را برگرداندم و گوش دادم.

روی ورق شناسنامه‌ی جلد کاست، مل گیسون در نقش هاملت، کنار قبر تازه کنده شده‌ی نشسته بود و به جمجمه‌ای که در دستش گرفته بود، نگاه می‌کرد. مرگ و قبر و جمجمه. فکر کردم: آخرش همه به همین جا می‌رسیم. روی تخت دراز کشیدم. پاهایم را در سینه جمع کردم و دستان به هم فشرده‌ام را بین زانوهایم گذاشتم و چشمانم را به شکاف در بسته دوختم. سرم را توی سینه فرو بردم و چشمانم را بستم؛ مثل یک جنین.

خش خش لباس گل و گشاد و قدم‌های آهسته، پشت سرم متوقف شد. بوی پیپ و عطر زنانه که در فضا پخش شده بود، تند و پررنگ شد. صدای زنی را شنیدم که گفت: «این تابلوش منو یاد کارهای مودیلیانی می‌اندازه.» و بعد صدای مردی که گفت: «آره. می‌دونی چیه؟ اصلن انگار این سر کج امضای مودیلیانیه.» زن گفت: «نمی‌شه گفت امضای اونه. خیلی جاها هست. مٲ... مٲ تولد ونوس کار بوتیچلی که سر ونوس به طرف راست کج شده.»

مرد گفت: «آره. اما این به طرف چیه. احتمالن منظورش از چپ، رو به قلبه دیگه.»

زن حرفی نزد. مرد گفت: «تحلیل‌هام خیلی آبدوغ خیاریه؟ مگه نه؟»

زن خندید. برگشتم و نگاه کوتاهی به آنها انداختم، و فقط توانستم دستمال گردن و سیبل‌های چخماقی مرد را بینم و شلوار کوتاه تا ساق و چکمه‌های نو و براق زن را. باز به تابلو چشم دوختم. از صدای بریده بریده‌ی مرد پیدا بود که دارد به پیش پک می‌زند.

- می‌دونی چیه عزیزم؟ من از این رنگهای شره شده، حالم به هم می‌خوره. از این... زن گفت: «بالاخره پیدااش شد. بریم یه تبریکی بگیم.»

قاشق استیل دسته طلایی را گذاشتم توی نعلبکی چینی، که بر حاشیه‌اش یک دسته گل مینا، نقش بسته بود. گفتم: «الان شش ماهه. می‌فهمی؟ شش ماه گذشته و هنوز جلو چشممه.»

با قاشق غذا خوری، کف سفیدی را که گوشه‌ی قابلمه جمع شده بود، گرفت و ریخت توی ظرفشویی. گفت: «عشق یه طرفه، اونم وقتی نخوای شکستش رو قبول کنی، مٲ سراب می‌شه، هی می‌ری و بهش نمی‌رسی.»

یک جرعه چای فرو دادم. لب و دهانم سوخت. فنجان را توی نعلبکی گذاشتم. گفت: «نشکنی! کلی گشتم تا اینارو پیدا کردم.»

قابلمه را از روی گاز برداشت و در آبکشی که قبلن توی ظرفشویی گذاشته بود، خالی کرد. بخار غلیظ شیشه‌ی شفاف عینکش را تار کرد. گفت: «تو هنوز مردها رو نشناختی. همچه که بفهمن کسی دوستشون داره، رم می‌کنن. اونم کسی که همینطور صاف و پوست کنده بره بگه، آی لاو یو.»

با عینک بخار گرفته به من نگاه کرد و گفت: «ظهر که می‌مونی؟»

رد ماتیک قهوه‌ای روشن را، با انگشت شست از لبه فنجان پاک کردم، و چیزی نگفتم. وقتی برنج را با کفگیر، توی قابلمه می‌ریخت جلز و ولز صدا می‌کرد. گفت: «نگفتی چکاره‌ای! بالاخره می‌مونی یا نه؟» آهی کشیدم و به رد ماتیک که دوباره بر لبه‌ی فنجان افتاده بود، نگاه کردم. حوصله‌اش را نداشتم، ولی گفتم: «باشه! می‌مونم!»

به تابلو دهم رسیده بودم. اطمینان داشتم که پرتره‌هایش، از روی مدل زنده کار شده. یکبار که رفته بودم آتلیه‌اش، زنی را دیدم که پارچه‌ی سفیدی دور بدنش گرفته بود و روی تختی چوبی، که برای چیدن طبیعت بی‌جان و استفاده از مدل زنده گذاشته بودند، نشسته بود و ساقهای باریکش را تکان می‌داد. گفت: «ساعت دارین؟»

داشتم، ولی گفتم: «نه!»

خانمه شانه بالا انداخت و پَر پارچه را توی سینه‌اش فرو کرد و بلند شد. لباسش را از جا لباسی برداشت و به اطاقی که ته سالن بود رفت و در را محکم بست. یک دستم را روی دسته‌ی چوبی صندلی، ستون کردم زیر چانه. نفسم به کف دستم می‌خورد. گرم بود. داغ شد. چشم از تخت چوبی گرفتم و به سقف سفید نگاه کردم. از دستشویی بیرون آمد و کف دستهای خیسش را دو طرف بلوز چهارخانه‌ی آبی - سبزش کشید. همان موقع خانم هم لباس پوشیده، آمد بیرون و لنگ‌لنگان رفت، نشست روی تخت چوبی. دولا شد. سگک کفش‌های پاشنه بلند و بندی را بست. کیف قهوه‌ای چرمی‌اش را روی شانه انداخت و همینطور که به طرف در می‌رفت، گفت: «خب. دیگه کاری نداری؟»

پشت ستون سیمانی وسط سالن، در ورودی بود. نمی‌دیدمشان. پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. آخر سر صدای تلق‌تلق پاشنه‌های کفش زن، در راه پله پیچید و در بسته شد.

سعی کردم از رنگ‌هایی که به کار برده بود و از حالت پرتوها و خطوط و ترکیب‌بندی‌شان، حدس بزنم احساسش نسبت به زنهایی که کشیده، چی بوده، اما چیزی دستگیرم نشد. فقط توانستم بفهمم که در چهار تا از تابلوها از یک نفر استفاده کرده. مثل آن وقت که آن خانم را در آتلیه‌اش دیده بودم، اشک در چشمهایم جمع شد و بینی‌ام به خارش افتاد.

نمی‌دانم چطور شد که یاد جلسومینا توی فیلم «جاده» افتادم. دو شب پیش تنها نشسته بودم روبروی تلویزیون، به تماشای فیلم «جاده». یک لیوان چای سبز و یک بسته شکلات کیندر آلمانی، جلوم روی میز گذاشته بودم. وقتی جلسومینا، بعد از دزدی زامپانو از کلیسا، برای خواهر روحانی از همه جا بی‌خبر، قطعه‌ای را با ترومپت می‌زد و با صدای آن بدنش را به شکل معنی‌داری، کش و قوس می‌داد، گریه‌ام گرفت. تلویزیون را خاموش کردم و ریموت کنترل را انداختم گوشه‌ی مبل. تصویر تیره‌ام روی صفحه‌ی سیاه تلویزیون افتاد. آخرین جرعه‌ی سرد چای سبز را خوردم و روی مبل دراز کشیدم. از تلویزیون رو برگرداندم و به چرم سیاه و براق پشتی مبل، که از نور لوستر چهار شاخه، برق می‌زد، چشم دوختم.

وقتی داشتم سر تابلو دیگری می‌رفتم، نگاهی به پشت سر انداختم. یک لحظه چشمانمان با هم تلاقی کرد. با اینکه دلم می‌خواست همدیگر را ببینیم، اما به خاطر برگشتن و نگاه کردن، خیلی به خودم فحش دادم. من را به جا آورده بود. از نگاه خیره‌اش حدس زدم. سر تابلو شانزدهم بودم که دستی روی شانهم خورد. برگشتم. لبخند زد و گفت: «فکر کردم نمی‌ای. برای همین مطمئن نبودم، خودت باشی.»

گفتم: «حالا مطمئنی که خودم هستم؟» و خندیدیم.

گفت: «نکنه باز اومدی منت کشی؟» چیزی نگفتم.

گفت: «اونجاس. همونجا که چن تا خانوم خوشگل دورش حلقه زدن.»

سرخ شدم و گفتم: «تو رو خدا اینطور اشاره نکن.»

گفت: «مگه نیومدی که ببینی اش؟»

گفتم: «نه... یعنی نمی‌دونم.»

گفت: «بیا با هم می‌ریم پیشش.»

گفتم: «منو دیده. اگه تو این مدت به من فکر می‌کرده خودش میاد سراغم. اگر نیومد که هیچی.» دست دور بازویم انداخت و گفت: «باز آسمون ریسمون بافتی؟ بیا بریم یا بهش معرفیت می‌کنم، یا بهت معرفی می‌کنم.» و خندید.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: «خواهش می‌کنم. بذار به حال خودم باشم.»

گفت: «باشه. من رفتم. ولی مهمونی فردا یادت نره. اگه نیای خونمون می‌فهمم که می‌خوای سر به تنم نباشه،

اگر بیای می‌فهمم سرم به تنم میارزه.»

با کف دست به شانهاش زدم و گفتم: «برو، خدا روزی‌ت رو جای دیگه حواله کنه.»

گاهی اوقات یک صندلی مقابل آینه‌ی قاب چوبی توی اطاقم می‌گذاشتم و می‌نشستم و به چهره‌ام خیره می‌شدم، و به کسی که یک روزی او را گرفتار کرده بود، فکر می‌کردم. سعی می‌کردم چهره و رفتارش را مجسم کنم، اما چیزی دستگیرم نمی‌شد. دلم می‌خواست خودم را بی‌حفاظ ببینم، اما منصرف می‌شدم. فکر می‌کردم که دارد تماشایم می‌کند. همیشه داشت تماشایم می‌کرد.

تابلو شماره پانزده را تماشا می‌کردم، که خانم گالری‌دار برچسب کوچک قرمزی را چسباند زیرش. مثل همیشه لبخندی دهان کوچک خوش ترکیبش را پوشانده بود. با اینکه سلام‌وعلیک داشتیم و گاهی که نمایشگاه خلوت بود

با هم گپ می‌زدیم، ولی حالا حوصله‌اش را نداشتم. رفتم سراغ تابلو بعدی. این هم برجسب قرمز داشت. لیست قیمت‌ها را برداشتم و نگاه کردم. حساب کردم تا آن وقت یک میلیون و صد هزار تومان فروش کرده بود. فکر کردم: می‌تواند با این پول چند دست لباس شب گران قیمت برای زنش بخرد، و یا یک کامپیوتر آخرین مدل، با پرینتر و چیزهای دیگر برای بچه‌اش. البته اگر همان چند سال پیش زن گرفته بود و زود بچه‌دار شده بود! از این «آسمون، ریسمونی» که بافتم، لب‌هایم را محکم برهم فشردم و رفتم سراغ تابلو بعدی.

روی تابلوی آخر، مکث طولانی کردم. دست‌هایم را در جیب کاپشن سورمه‌ای رنگم فرو بردم و هی کیفم را روی شانه جابه‌جا کردم، ولی خبری از او نشد که نشد. دفتر انتقادات و پیشنهادات روی میز چهار گوش بود با رومیزی قلمکار. یک طرف آن سبدهی حصیری بود با گل‌های زنبق و میخک صورتی، و طرف دیگرش دسته گل رز قرمزی بود. ساقه‌های باریک آن با زوررق شفاف دورش، از توی گلدان بلور پیدا بود. خودکار را از وسط دفتر برداشتم. هنوز کسی در آن چیزی نوشته بود. خم شدم. سر خودکار را روی خط سبز بالای صفحه گذاشتم. چشم‌هایم را چند لحظه بستم و عاقبت جمله‌ای نوشتم. خودکار را سر جایش گذاشتم و از راه پله سرازیر شدم.

به پاگرد که رسیدم، برگشتم و به در گالری نگاه کردم. از نیمه‌ی باز در، نور تندی روی راه پله‌ی تاریک، پخش شده بود. از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره‌ی پشت سرم، سوز سردی تو می‌آمد. برگشتم و دستم را با احتیاط گذاشتم روی لبه‌ی بریده‌ی آن. توی ساختمان روبرو، مردی تنها، در اطاقی نیمه تاریک، لب تختی نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. لحظاتی گذشت. راست نشست و دست‌هایم را بالای سر به هم قلاب کرد و بدنش را کش داد. بعد بلند شد و در کشویی آلومینیوم بالکن را عقب کشید. داشت گوشه‌ی بالکن با پارچ فلزی، دوتا گلدان گل را آب می‌داد که یکهو مکث کرد. پارچ را گذاشت روی لبه‌ی آجری بالکن و دوید و توی اتاق و رفت بیرون. صدای حرف زدن دو پیرزن از پاگرد پائین راه پله می‌آمد. پیرزن اول گفت: «آخه آسانسورم ترس داره؟»

پیرزن دوم گفت: «تو باید با این پا دردت با آسانسور می‌اومدی و من از راه پله.»
آن روبرو مرد با تلفن بی‌سیم به گوش، وارد اتاق شد. لب تخت نشست و بعد از گذشت لحظاتی، دراز کشید و سرش پشت قفسه‌ای چوبی پنهان شد. پا انداخت روی پا.

دیگر صدای پیرزن‌ها را از پشت سر می‌شنیدم.

پیرزن اول گفت: «حالا چقدر مونده؟»

پیرزن دوم گفت: «همین به ردیفه... بابا این سبد گلت رو بده به من، تا راحت‌تر بیای بالا.»

پیرزن اول گفت: «زرنگی؟! من پولش رو دادم، می‌خوای به اسم تو تموم بشه؟»

و خندید.

مرد یک مرتبه بلند شد. شروع کرد به کشیدن پرده‌های زمخت گلدان. قاب درهای کشویی پر شده‌ی اطراف پرده را صاف و صوف کرد. وسط آن هنوز کمی باز بود. دو لبه‌اش را روی هم گذاشت تا کیپ شود. کیپ‌کیپ. سوز سرد، صورتم را خراشید. اشک‌ها، از گوشه‌ی لبها، تا توی دهانم راه باز کردند. از جیب کاپشنم، دستمال کاغذی مچاله شده‌ای را بیرون کشیدم و صورت و بینی‌ام را پاک کردم. صدای سلام‌های بلند و تبریک تبریک گفتن پیرزن‌ها را از گالری می‌شنیدم. دوباره آب‌بینی را با دستمال گرفتم. لحظاتی کوتاه، خاموش و ساکت، به پرده‌ی بسته، چشم دوختم. دستمال را از شیشه‌ی شکسته انداختم بیرون. همینطور که از راه‌پله بالا می‌رفتم با پشت دست گونه‌هایم را پاک کردم.

خودکار را از وسط دفتر انتقادات و پیشنهادات برداشتم. اول کلمه‌ی «میترا» را خط زدم بعد «دارم»، بعد «دوستان»، و بعد «هنوز».

خودکار را همان جا زیرخط‌خطی پر و سیاه گذاشتم.